

آخرین پرواز

رمان

جولی کلارک

مترجم: پریا خوارزمی

www.ketab.ir



نشرنون

رمان خارجی



نشر نون
NOON
BOOK

سرشناسه: کلارک، جولی، ۱۹۷۱-م.

Clark, Julie, 1971-

عنوان و نام پدیدآور: آخرین پرواز/جولی کلارک؛ مترجم پریا خوارزمی.

مشخصات نشر: تهران: نشر نون، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۳۳۶ ص.

فروست: منظومه داستان ترجمه: ۱۸۹.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۶۶-۴۷-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The Last Flight

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م.

American fiction -- 21st century

شناسه افزوده: خوارزمی، پریا، ۱۳۶۱- مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۹

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتابشناسی ملی: ۸۶۷۷۳۱۸

جولی کلارک

مترجم: پریا خوارزمی

آخرین پرواز

مقدمه اجزایی نشر: الهام راشدی

پرواز استاز: حبیب پیریاری

نمونه‌خوان: کوفهر حبیب‌پور

تولمان ۲۵۹۰۰۰

صفحه ۳۳۶

تیراژ: ۷۰۰ نسخه

چاپ هفتم: ۱۴۰۲

لیتوگرافی و چاپ: آرمانسا

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۶۶-۴۷-۵

ISBN: 978-622-7566-47-5

کانال تلگرام: telegram.me/noonbook

تلفن: ۰۹۳۸ ۴۱۱ ۸۳۲۲

NOONBOOK.IR

noonpub@gmail.com

هرگونه برداشت از متن اعم از بازنویسی، نمایشنامه و... از تمام یا قسمتی از این کتاب به هر شیوه، منوط به اجازه کتبی و قبلی از ناشر است.

NOON Publisher

http://instagram.com/noonbook

noonpub@gmail.com

+98-938 411 8322



منظومه داستان ترجمه - ۱۸۹

Printed in IRAN

N O O N P U B L I R

@NOONBOOK

#نشرنون

پیش درآمد

فرودگاه جان اف. کندی^۱، نیویورک

سه‌شنبه، بیست و دوم فوریه

روز سقوط هواپیما

ترمینال چهار مملو از جمعیت است و آکنده از بوی تند پشم نمور و سوخت هواپیما. پشت درهای شیشه‌ای کشویی منتظرش هستم. هر بار که درها باز می‌شوند، باد سوزدار زمستانی با شدت به صورتم می‌خورد. به جای توجه به سرما خودم را وادار می‌کنم که نسیم آرام و آکنده از بوی گل و نمک دریا در پورتوریکو را در ذهنم مجسم کنم و تصور کنم که آدم‌های مهربانی با لهجه اسپانیایی در اطرافم می‌چرخند و کسی که قبلاً بوده‌ام را از نظر محو می‌کنند.

بیرون، هواپیماها که به هوا بلند می‌شوند، صدای غرش آسمان به گوش می‌رسد، درحالی‌که این تو اعلان‌های نامفهوم از بلندگوها پخش می‌شوند. جایی پشت سرم زن مسن‌تری تند و بریده‌بریده ایتالیایی صحبت می‌کند. ولی من از جدول کنار خیابان چشم برنمی‌دارم و نگاهم در جست‌وجوی او به پیاده‌روی شلوغ دوخته می‌شود، و باورم و همه آینده‌ام را بر این حقیقت استوار می‌کنم که او می‌آید.

درباره‌اش فقط سه چیز می‌دانم: اسمش چیست، چه شکلی است، و اینکه پروازش امروز صبح انجام می‌شود. این به نفع من است، او چیزی درباره‌ام نمی‌داند. به ترسم از اینکه شاید یک جورهایی گمش کرده باشم، غلبه می‌کنم. ترس از اینکه شاید تا حالا رفته باشد و همراه با او، شانسم برای رهایی از این زندگی و شروع یک زندگی تازه را از دست داده باشم.

مردم هر روز ناپدید می‌شوند؛ مردی که در استارباکس^۲ توی صف ایستاده و آخرین فنجان قهوه‌اش را پیش از سوار شدن به ماشین و حرکت به سوی یک زندگی جدید می‌خرد، خانواده‌ای را پشت سر می‌گذارد که همیشه از خودشان می‌پرسند:

1. John F. Kennedy Airport

۲. Starbucks؛ کافی‌شاپی زنجیره‌ای پاورقی‌ها از مترجم هستند.

«چی شد؟» یا زنی که در ردیف آخر اتوبوس گریه‌هاوند^۱ نشسته و همان‌طور که باد موهایش را از روی صورتش با خود می‌برد، به بیرون از پنجره چشم می‌دوزد و سرگذشتی را پاک می‌کند که از سنگینی، توان به دوش کشیدنش را ندارد. ممکن است دوشادوش کسانی باشی که بی‌آنکه بدانند، آخرین لحظات زندگی‌شان را آن‌طور که خود می‌خواهند می‌گذرانند.

ولی تعداد خیلی کمی واقعاً به این موضوع فکر می‌کنند که چقدر سخت می‌شود کاملاً ناپدید شد. باید جزئیات دقیقی را رعایت کرد تا حتی کوچک‌ترین ردپایی از بین برود، چون همیشه ردپایی به‌جا می‌ماند؛ سرنخی کوچک، بذر حقیقت، یک اشتباه. فقط لازم است سرسوزنی شرایط فراهم شود تا همه‌چیز برملا شود. یک تماس تلفنی در لحظه حرکت، تصادفی جزئی سه بلوک قبل از ورودی آزادراه، پروازی کنسل شده، تغییر برنامه سفر در لحظه آخر.

از پشت شیشه بزرگ بخارگرفته، لیموزین مشکی‌ای را می‌بینم که آرام تا کنار جدول پیش می‌رود و حتی پیش از اینکه در لیموزین باز شود و او به بیرون پا بگذارد، می‌دانم که خودش است. وقتی که پیاده می‌شود، با کسی که کنارش روی صندلی عقب نشسته بود، خداحافظی نمی‌کند. به جای آن، عرض جدول را طی می‌کند و از درهای کشویی می‌گذرد. چیزی نمی‌گذرد که ژاکت پشمی کشمیری صورتی‌رنگش به بازویم می‌خورد؛ نرم و وسوسه‌انگیز است. شانه‌هایش خمیده‌اند، انگار که منتظر ضربه بعدی یا حمله بعدی است. این زن می‌داند که فرش پنجاه‌هزاردلاری چقدر راحت می‌تواند پوست گونه‌اش را بکند. می‌گذارم رد شود، نفسی عمیق می‌کشم و نگرانی‌ام را بیرون می‌دهم. او اینجاست. می‌توانم شروع کنم.

بند کیف را روی شانه‌ام بالا می‌کشم و پشت سرش می‌روم. با دانستن اینکه آدم‌های فراری فقط پشت سرشان را نگاه می‌کنند و اصلاً جلو را نمی‌بینند، بی‌سروصدا درست جلوی او داخل صف بازرسی می‌شوم. گوش می‌کنم و منتظر فرصت می‌مانم. هنوز نمی‌دانم، ولی به زودی یکی از کسانی خواهد شد که ناپدید می‌شوند. و من همچون دود به آسمان رفته و محو خواهم شد.

۱. Greyhound؛ نام خطوط اتوبوس‌رانی سراسر آمریکای شمالی.

دوشنبه، بیست و یکم فوریه
روز پیش از سقوط هواپیما

وارد دفتر کوچکی می‌شوم که کنار اتاق نشیمن ماست. صدا می‌زنم: «دانیل^۲،
لطفاً به آقای کوک^۳ خبر بده که دارم می‌رم باشگاه.»

چشم‌هایش را از کامپیوترش بالا می‌آورد. نگاه خیره‌اش را می‌بینم که به کبودی
زیر گلویم می‌افتد. کبودی را با لایه نازکی از آرایش پوشانده‌ام. با آنکه می‌دانم
او حرفش را نخواهد زد، ناخودآگاه شال‌گردنم را تنظیم می‌کنم تا کبودی روی
گردنم را مخفی کنم.

می‌گوید: «ساعت چهار توی مؤسسه سوادآموزی خیابان سینتر^۴ جلسه داریم.
باز دیرت می‌شه.» دانیل حساب برنامه کاری و گام‌های اشتباهم را نگه می‌دارد. به
نظرم، به احتمال زیاد او کسی است که گزارش می‌کند کی سر وقت به جلسات
نمی‌رسم یا کی قرارهای ملاقاتی را لغو می‌کنم که از نظر همسرم، روری^۵، مهم
هستند. اگر بخوام نامزد انتخابات سنای بشم، اجازه اشتباه کردن نداریم، کلر.

«ممنونم، دانیل. من هم به خوبی تو می‌تونم برنامه کاری رو بخونم. لطفاً
یادداشت‌های آخرین جلسه‌م رو بارگذاری و آماده کن. اونجا می‌بینمت.» وقتی
اتاق را ترک می‌کنم، می‌شنوم که گوشی تلفن را برمی‌دارد. قدم‌هایم سست
می‌شود. می‌دانم که این کارم احتمالاً توجه‌ها را به زمانی جلب می‌کند که دیگر
از عهده آن برنمی‌آیم.

مردم همیشه می‌پرسند وصلت با خانواده کوک، یعنی خانواده‌ای سیاسی که
از لحاظ اهمیت بعد از خانواده کندی قرار دارد، چه‌جوری است. من که یاد
گرفته‌ام به‌جای شایعات تمرکز را روی کار نگه دارم، حواسم را با موضوعات

1. Claire
2. Danielle
3. Cook
4. Centre Street
5. Rory

کاری مان پرت می‌کنم؛ برنامه‌های سوادآموزی و ابتکارات آب‌رسانی در جهان سوم، مربی‌گری درون‌شهری، پژوهش‌های مربوط به سرطان.

چیزی که نمی‌توانم به آن‌ها بگویم این است که این کشمکش دائمی است برای اینکه مقداری حریم خصوصی پیدا کنم، حتی در خانه‌مان که آدم‌های زیادی تمام مدت آنجا هستند؛ دستیاران و خدمه‌خانه که برای ما آشپزی و تمیزکاری می‌کنند. باید برای داشتن هر دقیقه اضافی و هر سانتی‌متر مربع که متعلق به خودم باشد، سخت تلاش کنم. جایی نیست که از چشم کارکنان روری در امان باشد. همه‌شان کارمندان وفادار خانواده‌ی کوک هستند. حتی با گذشت ده سال از ازدواجمان هنوز فقط یک مزاحم؛ غریبه‌ای که باید او را بپایند.

یاد گرفته‌ام چطور بهانه‌ای به دستشان ندهم.

باشگاه یکی از محدود جاهایی است که دانیل با لیست‌ها و برنامه‌های زمانی پشت سرم راه نمی‌افتد. جایی است که پترا^۱ را می‌بینم. پترا تنها دوستی است که از زمانی که روری هنوز وارد زندگی‌ام نشده بود، برایم باقی مانده و تنها کسی است که روری وادارم نکرده که با او قطع رابطه کنم. چون تا جایی که روری می‌داند، پترا اصلاً وجود خارجی ندارد.

وارد باشگاه می‌شوم، پترا از قبل آنجاست. توی رختکن لباس عوض می‌کنم. وقتی از پله‌های رو به ردیف‌های تردمیل بالا می‌روم، او پایین پله‌هاست و دارد از قفسه حوله تمیزی برمی‌دارد. چشم‌هایمان یک لحظه به هم می‌افتد و بعد، وقتی دارم برای خودم حوله‌ای برمی‌دارم، رویش را از من برمی‌گرداند.

زیر لب می‌گوید: «دلشوره داری؟»

می‌گویم: «ترسیده‌م.» و برمی‌گردم و از او دور می‌شوم.

یک ساعت می‌دوم. چشمم به ساعت است و وقتی که رأس ساعت دو و سی دقیقه داخل سونا می‌روم، ماهیچه‌هایم از شدت خستگی درد می‌کنند. هوا بخارگرفته است. به پترا که تنهایی روی ردیف بالا نشسته و صورتش از حرارت

سرخ شده، لبخند می‌زنم. وقتی کنارش می‌نشینم، می‌پرسد: «خانم موریس^۱ رو یادت می‌آد؟» از فکر کردن به چیزی که مربوط به دوره‌ای ساده‌تر است، خوشحال می‌شوم و لبخند می‌زنم. خانم موریس معلم کلاس دوازدهم ما در مدرسه دولتی بود و پترا آن سال نزدیک بود که مردود شود.

ادامه می‌دهد: «برای یک ماه، هر روز بعد از ظهر همراهم درس می‌خوندی. وقتی که هیچ‌کدوم از بچه‌ها به خاطر شخصیت بابام به من یا نیکو^۲ نزدیک نمی‌شدن، تو پا پیش گذاشتی و می‌خواستی مطمئن بشی که درسم تموم می‌شه.»

نشسته روی نیمکت چوبی، صورتم را برگرداندم تا با او رودررو شوم. «جوری حرف می‌زنی انگار تو و نیکو آدم‌های طردشده‌این. دوست‌هایی هم داشتین.»

پترا سرش را تکان می‌دهد. «اینکه بابات نسخه‌ی روسی آل‌کاپونه^۳ باعث نمی‌شه کسایی که باهات خوبن، دوست بشن.» ما به یک مدرسه‌ی اشرافی در پنسیلوانیا رفته بودیم که در آنجا بچه‌ها و نوه‌های ثروتمندان، پترا و برادرش، نیکو، را به چشم موجودات جدیدی می‌دیدند و انگار سر بستن این شرط که ببینند چقدر می‌توانند به آن‌ها نزدیک شوند، به سمتشان می‌آمدند. ولی آن دو نمی‌گذاشتند هیچ‌کدام از آن‌ها تمام راه را پیش برود.

بنابراین ما گروه سه‌نفره‌ی طردشده‌ها را تشکیل داده بودیم. پترا و نیکو خاطر جمع می‌شدند که کسی یونیفর্ম دست‌دوم من یا هوندای قراضه‌ای را که مادرم قبلاً با آن دنبالم می‌آمد و به سمت جدول کنار خیابان که می‌رفت تلق‌تلق صدا می‌کرد و پشت سرش دود آگروز بلند می‌شد، مسخره نکند. حواسشان بود که تنها غذا نخورم و من را با خودشان به گردهمایی‌های مدرسه می‌بردند، که در غیر این صورت نمی‌رفتم. آن‌ها بین من و بچه‌های دیگر قرار می‌گرفتند؛ بچه‌هایی که حرف‌های بی‌رحمانه و نیش‌داری می‌زدند درباره‌ی اینکه من فقط دانش‌آموزی روزانه با بورسیه‌ی تحصیلی‌ام، خیلی فقیرم و آن‌قدر غیراشرافی‌ام که جایی بین آن‌ها ندارم. پترا و نیکو زمانی با من دوست بودند که هیچ دوستی نداشتم.

1. Morris

2. Nico

۳. Al Capone؛ تبهکار آمریکایی.